



نام داستان : خواستگاری در متروپل

ژانر : احساسی - عاشقانه - غمگین

نویسنده : حمید درکی

منبع : سایت عاشقانه لاو کده

**MyLoveKade.ir**



## خواستگاری در متروپل

شهرهای بندری غالباً محل تلاقی فرهنگها و ایده های متفاوت با مردم متشکل از زبان، نژاد، دین و باورهای سیاسی متنوع که جذابیت خاصی به این شهرها بخشیده است. و در طول تاریخ وقایع شگفتی را پشت سر گذرانده اند، آبادان نیز در زمره همین شهرهاست کلیسای زیبای گاراپت با معماری ویژه خود در کنار مسجد بهبانی ها، گواهی بر این همزیستی مسالت آمیز است.

مارینا آبراهامیان میان ارمنی تبار آبادانی، بیوه ای سخت کوش و پرتوان در کنار تنها فرزند دختر زیبای خود میلا استپانیان کلیدار

این بنای با شکوه است که آنروز پشت ارگ عظیم کلیسا نشسته و مشغول تمرین قطعه ای از رکوییم های موتزارت بود و در

در کنارش میلا در حال تمیز کردن شمایل ها و نیمکت های چوبین

والبته یکی از تابلوهای نقاشی آویخته بر دیوار بنا بود که مضمون

دلخراش آن یادآور یکی از نسل کشی های هولناک جهان در میانه

جنگ بین الملل اول در ارمنستان بود. تصویر مادر ارمنی در کنار

کودک کشته شده اش. در طی سالیان چند حتی ریزگرد های

آبادان هم نمی توانست جراحت برجای مانده در عمق جان

مهاجران ارمنی تبار را بپوشاند. کمی آن طرف تر تابلوی



مسیح مصلوب با تنی عریان . حقیقت زندگانی پررنج بشر را  
برملا می کرد واما تابلوی بزرگ وباشکوه مریم مقدس درکنار  
محراب، حاکی از مادر همه ستمدیدگان جهان بود که با دودست  
گشوده ازهم، آغوشش را برای مرهم زخمهای دل شکسته ای  
دراین سرای پراز جهل وظلمت گشوده بود والبته وجود شمعدانی هایی در زیر آن با شمع های  
فروزانش آرامشی در

دل مومنان مسیحی به ارمغان می آورد، مارینا در حال نواخت  
موسیقی روبه میلا گفت : دخترم کلاس درست دیرنشود ،  
میلا: نه مادر جان هنوز ساعتی به تشکیل جلسه درس وقت  
مانده، شما نگران من نباش . با گفتن این جمله بطرف پنجره های رنگین رفت که هریک  
فصول سال را تداعی می کرد ،

سبز و زرد و سرخ و سفید که تولد، رنج شهادت و عروج مسیح  
را یاد آور بودند. در کنار جایگاه همسرایان که میلا یکی از  
ایشان نیز بود، آینه ای بلند و زیبا قرار داشت که با قطعه پارچه  
نمناکی، آن را تمیزی کرد و بر اثر زدودن غبار از سطح آن  
تصویر میلا چون فرشته ای با موهایی به رنگ گندم طلایی  
و چشمانی آبی و نافذ چون دریای آرام و خالی بر پیشانی همچو  
رقاصه معابرهندو، نمایان شد . وهوش و افراوه به همراه متانت  
و وقار مثال زدنی توانسته بود دل پرهام نمازی، دانشجوی  
ممتاز علوم پزشکی را بر بیاورد. آن دومانند دو رود زندگی بخش



اروند وبهمن شیرکه شریان اصلی آبادان به دریا محسوب می شوند به یکدیگر بذرعشق باخته و در کنار هم، دل به جریان حوادث پرپیچ و تاب زندگانی سپردند تا به آغوش دریای عشق رسند. اما قلم سرنوشت همواره سرناسازگاری با عشاق دارد، پدر متعصب پرهام مخالف ازدواج پسرش با یک دختر مسیحی یتیم بود و دختر عموی پرهام را بعنوان عروس خانواده در نظر گرفته بود و پافشاری پرهام بر انتخاب همسر دلخواهش سبب قطع کمک های مالی عبدالله خان نمازی، بازاری سرشناس تهران شده بود ولی پرهام بیدی نبود که با این بادهای ناسازگار بلرزه درآید، پس در مغازه بستنی فروشی همکلاس خود آرش و همسرش شهلا مشغول به کار شد. مغازه آرش در طبقه همکف مجتمع بزرگ متروپل قرار داشت و هر دو تن یعنی شهلا و آرش هر آنچه می توانستند فروختند و به کمک دریافت وام کلان که بر اثر تاخیر در موعد تحویل مغازه با سرمایه گزاران هلدینگ دچار مشکل شدند و ولی تاجایی که ممکن بود بسرعت مغازه بستنی فروشی را افتتاح کرده و خیلی زود توانستند تا مشتریانی گرد آورند و حسابی کارشان رونق گرفت و بیشتر ملاقات های میلا و پرهام در همانجا صورت می گرفت. عصر آن روز میلا بایک



شاخه گل رزسفید به مغازه ستارخان آمد و در محل همیشگی ملاقات بر سر میز قرمز رنگ زیبایی نشست و منتظر پرهام ماند تا بعد از به چند مشتری به او ملحق شد. میلا: پرهام جون خوبی عزیزم پرهام: تو رو که می بینم حالم خوب میشه سرویس دهی و گرمای ۴۷ درجه را براحتی تحمل می کنم . میلا: مگه من کولرگازی هستم عزیزم . پرهام : اختیار دارید شما ابربارانی مدیترانه ای هستی عشقم ، میلا که با چشمان آبی شفافش که تمام حواس پرهام را بخود معطوف کرده بود گفت : مثل اینکه داری در دریای چشم من غرق می شی پرهام خنده کنان گفت : اینبار جلیقه نجات تنم کردم که با خیال راحت تورو تماشا کنم . میلا اندکی به پیشانی خود چین داد و گفت : ببین پرهام جون می دونی اگر پدرت دست از مخالفت ازدواج ما نکشه ، ما نمی تونیم در کنار هم باشیم صلاح می دونی تا من به همراه مامان مارینا به تهران برم وبا پدرت صحبت کنم ، شاید با دیدن من وسادگی مامانم ، نظرش عوض شد وما هم جزو خانوادش شیم. پرهام شانه هایش را بالا برد: پدرم رو خوب می شناسم ، او مرد صادق و درستکاریه اما اعتقادات مذهبی سختی داره و خیلی پابند آداب و رسوم فامیلی خودشه . براحتی نمیشه نظرش عوض کرد، تونگران چیزی



نباش خودم همه چی رومرتب می کنم. راستی مامان مارینا خوبه . میلا گفت : خیلی ازت خوشش میاد همیشه ازتو می

پرسه . بدلتش نشستی ، فکرکنم اونقدرکه تورو دوست داره

به من توجه نمی کنه ، اما من حسودیم نمی شه چون تورو

دارم . پرهام گفت : واقعا خانوم هنرمند و روشنفکریه از

صحبت اش فهمیدم که اون انسان رونه بخاطر باورها و ایده

هاشون بلکه بخاطر رفتار و ارزش انسانی شون دوست داره .

خوش بحالت میلا که یک همچین مادری داری میلا گفت :

آره از وقتی که بابا فیلیپ غرق شد، مارینا هم مادرم بود

هم پدرم و جای برادرو خواهر نداشته منو گرفت . پرهام که

دستی بر سرش می کشید گفت : جهان بینی خوبی داره و جالبه

که علاقه زیادی به اشعار مولانا داره و با لهجه شیرین فارسی

ارمنی خودش چه خوب اونا رو می خونه باید بگم به داشتن

چنین مادری بایدم به خودت افتخار کنی . شهلا همسر آرش

با یک ظرف بستنی مخصوص به استقبال میلا اومد گفت:

خب عروس خانم گلم خوش اومدی ، بگو ببینم برای

امتحانات آماده ای ، دیگر چیزی نمونده من که حسابی می

خونم ولی طفلک آرش شوهرم ، فکرکنم این ترم مشروط

بشه ، خیلی سرگرم مغازه شده . می ترسم نتونه واحدهای ا



این ترم رو پاس کنه میلا گفت : نگران نباش من جزوات خوبی دارم یک دور از روشن بخونه، حتما قبول می شد .

پرهام گفت : شهلا جون مثل خواهر نداشته منه و آرش نمی دونم اگر با شماها آشنا نمی شدم زندگی چجوری می شد؟ میلا گفت معلومه دیگه، ما اجدادمون توی این شهر ماهیگیر بودند و خوب بلدییم چطور تور دریا بندازیم و ماهی درشت و بزرگ و نایاب صید کنیم . خب تو رو هم صید کردیم که همه باهم خندیدند

پرهام در حالیکه با لیوان خالی آبی بازی می کرد گفت : من چه شانسی آوردم که به دام صیاده با وجدانی مثل شما افتادم .

میلا گفت : پس صبر کن تو رو آماده کنم برای سرمیز شام بازبینم دوست داشتی به شکم ما فروبری. پرهام گفت :

البته از خدایه مثل حضرت یونس منو درسته قورتم بدی ،

میرم توشکمت یک عمر راحت و پاکیزه زندگی می کنم و از غذاهای لذیذی که مارینا برات می پزه استفاده می کنم . شهلا

گفت : پس میلا جون تا می تونی آبجوش و چای بخور عزیزم

تا پرهام حسابی اونجا حموم کنه ببین چقدر عرق می ریزه

هنوز به هوای شرجی آبادان عادت نکرده .. دو روز بعد از عید پاک مسیحی ، پرهام به خانه اجاره ای میلا دعوت شد تا شام را باهم سرو کنند در آن شب مارینا به گرمی از او پذیرایی



کرد و پرهام یک شال زیبا به او کادو داد و به اصرار پرهام  
یک ترانه قدیمی بزبان ارمنی برایشان خواند و معنی آن را  
توضیح داد سپس پرهام با میلا گردش کنان سمت اسکله بندر  
رفتند تا دردل تاریک شب با هم درباره آیندشان گفتگو کنند ،  
آنها بر روی سکو کنار هم نشستند و پرهام دست راست خود را  
بدورگردن میلا حلق کرد و گفت : ما باید واقع بین باشیم خاله  
کوچک من گندم در بیمارستان صنعت نفت آبادان هفته ای ۲  
روز جهت ماموریت از تهران ۹۰۰ کیلومتری کوبه و میاد  
اینجا، می خوام تا اونوبعنوان وساطت ازدواج ما دوتا پیش  
بابا بفرستم و هرطور شده اونوراضی کنه تا ما بتونیم باهم  
ازدواج کنیم در غیراین صورت من دو راه بیشتر ندارم. میلا  
با نگرانی دست چپ پرهام را در دست گرفت و به او خیره شد.  
پرهام ادامه داد: یا ازدواج می کنیم یا نمی خوام برزبون بیارم  
که خدای نکرده میلا حرفش رو قطع کرد و گفت : آخه حرفش  
چیه؟ چرا مخالف منه؟! شاید تو خوب بهش توضیح ندادی که  
من و مامانم چجور آدمی هستیم؟ گناه ما چیه که ارمنی تباریم  
و دین متفاوت داریم مگه دینها از ریشه یکی نیستند پرهام  
جون؟! !!!! پدرت که آدم با سواد ی اسم و رسم داره ، چرا  
نگاه خوشایندی به ما نداره ! پرهام گفت : نمی دونم والله به





من میگه حتما می خوام مسیحی بشی دیگرو اسم بچه هات  
روهم ارمنی بذاری . عقلش همینقدره می رسه ... میلا  
همه ادیان به یک خدا اعتقاد دارند ، روح حرفهای خداوند  
هم در تمام کتب آسمانی یه چیزه پس چیه؟ خب من وتو هر  
کدوم دین خودمون داشته باشیم چی میشه، توی همین شهر  
هم کلاسی مون خالد ومژگان شیعه باهم ازدواج کردند و هیچ  
مشکلی هم ندارند چرا نمی شه یک مسیحی سنی ویک  
مسلمان با هم زندگی کنند ، خب اگر بچه دارم شدید اونا خودشون اختیاردارند تا به دین  
هریک امرشخصی برای  
کسی که هست قبلا از پدرومادرهمون دین زاده نشده باشه  
اما خب مثل اینکه دروس تحصیلی بچه ها همه دین رسمی  
کشوررو باید امتحان بدن میلا: اما ما کتاب دین خودمون رو  
داشته باشیم . پرهام می دونم اما نام فامیل من نمازی هست  
مسلمانا بچه مون هم نمازی می شه میلا نگاهی بسمت  
دریا انداخت وبه نقطه نا معلومی دردل تاریک شب خیره  
شد و گفت : می دونی نمازیک واژه اصیل ایرانی به  
معنای تواضع وخشوع هست . یعنی هرکس که متواضع وبا  
متانت واحترام نسبت به موجودات خداوند باشه در نمازه .  
پرهام با مکشی طولانی به علامت تصدیق سرش را تکان



داد که ناگهان دستی محکم به شانه اش از پشت خورد و با صدای خشن ولهجه ای بسیار متفاوت با ساکنان شهر به او گفت : آقا بلندشو به سوالات ما پاسخ بده . پرهام مضطرب به پشت نگاهی کرد و سایه ۲مرد را دید پس بلند شده و تا خواست چیزی بگوید، او را به سمتی کشانده و مدارک شناسایی او را خواستند. و با دقت به آنها نگاه کردند و گفتند: خب پس دانشجوی رشته پزشکی هستی ، با این خانم چکار می کنی در این وقت شب؟ اون خانم همکلاسی دانشگاهم میلا استپانیان هست که ... دوباره حرفش را بردند و پرسیدند: همسر و خواهرت که نیست برای چی اینجا اومدید مگر نامحرم نیستید شما؟ پرهام که بهت زده شده بود گفت : نامحرم چرا باشیم ، مادرش می دونه که من عاشق میلام و قراره با هم ازدواج کنیم . یکی از آن دو که لباس یونیفرم تنش بود و بی سیمی در دست گفت به همراه ما باید بیایید استاد امر به معروف و نهی از منکر و خانمی چادری رفت و دست میلا را گرفت و بسمت یک خودروی ون گشت ارشاد رفتند و میلا مرتب به آنان می گفت سوء تفاهمی شده ما کار خلافی انجام نداده ایم ، آن زن چادری به تندی پاسخ داد، شاید خلاف قانونی نه ولی گناه عرفی و شرعی کردید



ودست نامحرم به روی شانه تو بود وما دیدیم وشما نمی  
تونید منکر بشید باید همراه ما بیاید . پاسی از شب  
گذشته بود وگوشی همراه آن دو توقیف ومرتبا از ایشان  
سوالات می پرسیدند وپرهام که دیگر پاک درمانده شده بود  
خواهش می کرد تا با قید تعهد رها شوند ولی افراد مسئول  
همانند یک بازجوی حرفه ای با سوالات پی در پی آنان را  
محصور قوانین خود کرده بودند ولی پرهام موفق شد تا با  
کمک سربازی خاله خود گندم را در جریان واقعه قرار دهد .  
صبح آن روز گندم به همراه ماریا به آنجا رفته ومیلا به  
عنوان مسیحی بقید تعهد کتبی نسبت به عدم تکرار آن گناه در  
ملاعام رها شد ولی برای پرهام تشکیل پرونده دادند و  
می خواستند حراست دانشگاه محل تحصیل او را در جریان  
امر قرار دهند که اینبار خاله پرهام با استفاده از نفوذ خود در  
همکاران محلی ، توانست پرهام را نیز برهاند . پرهام که  
حسابی ضربه روحی سختی خورده بود جهت دلجویی از  
میلا به همراه شهلا همسر آرش وگندم خاله اش به دیدن  
مارینا رفتند وضمن پوزش از واقعه پیش آمده ، مادر میلا  
از آنان خواست تا هرچه سریع تر موافقت عبدالله خان را  
جهت اجرای مراسم ازدواج بدست آورند در غیر این



صورت روبه پرهام کرد وگفت : ببین پسرم بدون رضایت والدین، هرازدواجی به دشواری می افته وبدون دعای خیر پدرومادر، زندگی همینجوری بسیارسخته چه برسه به پشت وپا زدن به درخواست اونا. پرهام گفت : مادرجون شما فقط کمی به من وقت بده هرطورشده خودم رضایت پدرم رومیگیرم . مارینا : پسرم ما از دین ونژاد دیگه ای هستیم . هستند کسانی که براشون خیلی اهمیت داره که با کسی قراره فامیل بشن برای من ودخترم فقط وجدان و شرافت خود فرد اهمیت داره وبعنوان اقلیت دراین شهر زندگی آرومی کنارسایرین داریم وتوهینی به ما نشده ولی خوب می دونیم که هستند کسانی که برآتش اختلاف بین ادیان ومذاهب داعما می دمند. خب چه باید کرد! چه میشه کرد! زمانی ما حدود ۲۰۰۰ خانوار درآبادان بودیم ولی دراین چهل وچند سال خیلی شمارما پایین آمده ، ازیک طرف جنگ ازطرف دیگر تبعیض درفرصتهای شغلی ولی امیدواریم روزی برسه که همه درزیریک پرچم بتونیم راحت وآسوده بسربریم . توبرو رضایت پدرت باهم روبگیر. وحاضرنشو دخترم عمری به پات منتظر بمونه وفرصت ازدواج روبا هم کیشان خودش ازدست بده میلا



ناگهان از صندلی برخاسته و روبه مادرش گفت : مادر جان  
من فقط پرهام رو دوست دارم اگر شما اجازه بدی حتی  
حاضرم دینم رو عوض کنم و مسلمون بشم . مادرش گفت :  
دخترم من هیچ اجباری ندارم و خوشحال می شم که تو رو  
خرسند ببینم ، مطمئن هستم اگر پدرت فیلیپ هم زنده بود ،  
همین رومی گفت . او مردی واقع بین و رعوف بود و  
آزارش به هیچکس نمی رسید برای همه احترام قائل بود  
چه عرب و چه فارس ، چه مسیحی چه مسلمان . اون یک  
مرد واقعی بود و تو دخترچنین مردی هستی . پرهام گفت :  
مادر جون من اصلا راضی به تغییر کیشی میلا نیستم  
و چنین شرطی رو هم ندارم . مگر شما از من خواستید مسیحی  
بشم تا من ازدختر شما بخوام مسلمون بشم . خاله گندم که تا  
آنموقع ساکت بود گفت : لازم نیست به این چیزها فکر کنید  
شما دو جوون پاک و با شهامت قصد دارید زندگی تازه ای  
شروع کنید و حتما خداوند هم از این وصلت شما خرسند  
هست . من عقیده دارم که تمام عشاق جهان یک دین و کیش  
بیشتر ندارند و آنهم کیش مهرهست . کیش دوستی ، کیش  
محبت و البته مذهب عشق توکل بر خدا من به تهرون می رم  
و با عبدالله خان صحبت می کنم حتما حرفم روزمین نمیندازه



وشما دوشاخه گل زیبا بزودی درکنارهم به یک درخت بزرگ  
تبدیل می شید ومارینا رومادر بزرگ می کنید . این رو گفت  
وروی مارینا ومیلا وشهلا وپرهام روبوسید وگفت : من جای  
مادرپرهام هستم . خدا بیامرز مادرش می دونید که مدتها قبل  
براثربیماری سرطان ازدنیا رفت وعبدالله خان درغم اون  
هرگز پیرهن مشکی رو ازتن خارج نکرد وحتی تجدید فراش  
نکرد وزن نگرفت وتمام زندگیش شد پرهام جون وبرادر  
کوچکترش پارسا که الان کنارپدرش داره کارمی کنه . این  
مشکل روبه من بسپرید . این را گفت وآن شب ازهم  
خداحافظی کرده ورفتند . چیزی نگذشت که درروزدوشنبه  
دوم خرداد ماه ساعت ۱۱ صبح گوشی همراه میلا زنگ  
خورد واو با دلشوره عجیبی که ازصبح داشت ونمی دانست  
که منشاء آن ازکدام است به سمت گوشی رفته ودید پرهام  
با اوتماس گرفته وازاومی خواهد که هرچه زودترخود را  
به محل کارش بستنی فروشی ستارخان برساند وهرچه از او  
پرسید چه خبرشده است؟ پاسخی به او نداد وبا هیجانی  
بسیارپی درپی ازاو تقاضا داشت تا فقط سریع خود را به  
آنجا برساند تا خبری به او بدهد. ازلحن پرهام فهمید موضوع  
بسیارجدی است وبا شناختی که ازپرهام داشت می دانست



که اومردی نیست که از روی تفنن و شوخی قصد استهزاء  
و آزار او را داشته باشد . پس بسرعت خود را به آنجا  
رسانید . دریک آن کسی را درمغازه ندید ، نظری با کنجکاوی  
بسیاربه اطراف انداخت حتی درپشت پیشخوان صندوق  
فروشگاه نیزشهیلا حضورنداشت . ازخود پرسید . چه شده  
است؟ چرا کسی اینجا نیست؟ پرهام کجاست؟ نکند بلایی  
بسرش آمده باشد؟ دیگرطاق و توانی برایش نماند خود را  
بروی صندلی کنارش انداخت و بسرعت تمام گوشی تلفن  
همراهش را برداشت و شماره پرهام را گرفت، ناگهان با  
تعجب فراوان همزمان با ارتباط تماس ، صدای زنگ گوشی  
همراه پرهام درکل محوطه مغازه ازپشت بلندگو شنیده شد ...  
یک بار، دوبار، سومین بار ناگهان مشاهده کرد که پرهام به  
همراه شهلا و آرش و خاله گندم ازدرب ورودی داخل مغازه  
شدند و برای او کف زدند و شادی کردند و چند فشفشه روشن  
کرده اطراف او را گرفتند و ناگهان ۲ نوازنده سازنی انبان  
و تمپو یک قطعه بسیارشاد محلی را نواختند و به جمع آنان  
ملحق شدند، میلا که بسیارهیجانزده شده بود درحالیکه  
اشک درچشمانش جمع شده بود با لکنت زبان بسیار  
پرسید : چه ، چه ، چه شده ؟ چه ، چه ، چرا چیزی



نمی گی؟! پرهام درحالیکه مقابلش لباس فرم محل کارش را به تن کرده بود ، سمت میلا گرفته با صدای بلند و رسا گفت : سرکارخانوم میلا استپانیان ، دانشجوی ممتازرشته پزشکی آیا با تقبل زحمت این انگشترناقابل را بعنوان حلقه پیوند ازدواج ازاینجانب پرهام نمازی می پذیرید ودر انگشتان زیبای خود جای می دهید تا درروز اجرای مراسم ازدواج ما درکنارعاقد مسلمان ودرمحل کلیسای گاراپت قدیس رسما به همسری اینجانب دانشجوی ترم آخردانشگاه وکارگرفعلی شاغل دربستنی فروشی مجتمع بزرگ متروپل درآیند وبرای مسلمانان با رقص انگشتان کشیده انگشتر نشان ما برایمان بروی کلاویه های ارگ قطعات شورانگیز باخ آهنگساز را اجرا نمایند . میلا که داشت اشک می ریخت با خوشحالی تمام سه مرتبه بلند ورسا فریاد زد . بله ، بله ، بله ، می پذیرم همسرعزیزم و همگی برایشان کف زدند و شهلا داعما سوت می کشید پرهام به او گفت : بلاخره پدرم موافقت کرد ومن تا عمردارم ازخاله گندم عزیزم که برام واقعا مادری کرد هرطوری که بود ازپدرم رضایتش را جلب کرد ودرطی تماسی پدربه من شادباش گفت وبزودی اوهم برای دیدن شما امروزعصرخود را به فرودگاه آبادان





رسانده وبه دیدن عروس خود خواهد آمد ، ناگهان میلا خنده کنان گفت : باید همین الان به مادرم تماس بگیرم تا او هم خوشحال وازنگرانی وانتظاربیرون بیاد پرهام گفت : نه بریم یک جعبه شیرینی ویک دسته گل قشنگ بگیریم وشخصا برای دستبوسی مارینا باید فوراً بیایم خونتون این را گفت واینباربدون ترس ازکسی دستان میلا را گرفته وبه سمت درگاه ورودی مغازه راه افتادند که آرش به آنان گفت بچه ها یکم بایستید من یک عکس دسته جمعی با هم بگیرم وبزرگش کنم وبه روی دیوارنصبش کنم . پس دوربینش را تنظیم کرد وبدست یکی ازکارگران داده و خودش دست همسرش شهلا را گرفت وگندم نیز یک دست میلا را گرفته وپرهام وآرش هم دست یکدیگررا وبه شمارش کریم شاگرد مغازه گوش فرا دادند ، سکوتی عمیق درآنجا مستولی شد وبا شمارش کریم نفسها درسینه حبس کردند . گویی زمان دمی ازحرکت ایستاده بود تا آن دو زوج خوشحال را خوب تماشا کند . کریم کارگرتازه وارد آنجا به شمارش کرد ، یک ، دو..... کسی تکون نخوره..... ناگهان قطعات بتنی ازطبقات بالا ، بسرعت هرچه تمام برسراآنان فروریخت ودربی آن صدایی بسیارمهیّب و



گوشخراش و سپس گرد و خاکی بس متراکم به محوطه برج  
برسروروی نماهای مشرف فرود آمد . و هرگز آن چند تن  
نشانی بدست نیامد . میلا و پرهام در آخرین دم زندگی به  
آرزوی خود رسیدند و حیات جاوید پیدا کردند و دیگر  
هرگز هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست مانع وصال آن دو  
بشود .

پایان

نویسنده : حمید درکی